

کوچک بزرگ!

اسیرشان هستیم. تازه کاش فقط ما بودیم. از بقیه آبادی‌ها هم خبر داریم. آن‌ها هم همین جورند. انگار وبا کل گیلان را گرفته باشد!»

یونس گفت: «اجنبی جماعت از وبا هم بدتر است.» بعدش هم به مردم دل‌داری داد و گفت: «خدا بزرگ است و ان‌شاءالله خودش حق این‌ها را کف دستشان می‌گذارد.» اما من می‌دانستم پشت این دل‌داری‌ها در دلش رخت می‌شویند!

سوار اسب شدیم که برگردیم به خانه. در راه به یونس گفتم کشوری که در اشغال اجنبی باشد، بهتر از این نمی‌شود. ما که در جنگ اعلام بی‌طرفی کردیم، باز هم سربازانشان را در مملکت ما پیاده کرده‌اند خداندارها! باز بچه‌ایم در دستشان. هر وقت خواستند غارتان می‌کنند و بعد هم توی سر مردمان می‌زنند.

دیدم دارد زیر لب چیزی می‌گوید. انگار داشت ذکر می‌گفت! گفتم یونس با توام! چه داری می‌گویی؟! انگار که ذکرش را با صدای بلند تکرار بکند، گفت: «فاذا فرغت فانصب.»

آیه قرآن بود. آخر یونس قبل از اینکه وارد مبارزه شود، در حوزه درس خوانده بود و از قرآن زیاد سرش می‌شد. معنی خودمانی‌اش می‌شد تا فارغ شوی، دوباره دست‌به‌کار شو. گفتم منظورت چیست؟

گفت: «نمی‌شود دست روی دست گذاشت. دولت و حکومت عرضه ندارد، ما که می‌توانیم دستی بجنبانیم و جلوی اجنبی بایستیم و از مردم دفاع کنیم!»

گفتم یونس می‌خواهی چه کار کنی؟ آن‌ها هم عده‌شان زیاد است و هم بی‌رحم‌اند و هم اسلحه دارند. ما با دست خالی چه کار می‌توانیم بکنیم؟ گفت: «ما که حرکت کنیم، خدا هم برکت می‌دهد و کمک می‌کند. به دکتر **حشمت و میرزا حسین** خبر بده. می‌رویم سمت لوشان.»

تازه از قزوین برگشته بودیم. هنوز ۴۸ ساعت نشده بود. من که مثل میرزا کوچک (یونس) نبودم که خستگی نشانم، دوست داشتم تا مدت‌ها فقط استراحت کنم، بلکه خستگی از تنم بیفتد. اما او ول کن ماجرا نبود. حالا قرار است فردا

یکی‌دو روزی می‌شود که از قزوین برگشته‌ایم. یونس در قضیه مشروطه و فتح قزوین خیلی انرژی گذاشته و حسابی خسته شده است، اما خیلی حواسش هست که این خستگی به چهره‌اش ننشیند. من که او را می‌شناسم! می‌دانم دارد چه می‌کشد! اگر فتح قزوین یک دهه هم طول می‌کشید، باز او دست‌بردار نبود و مثل روز اول سرحال بود. چشمان زاغ و چهره متبسمش مثل همیشه است و تغییری نکرده.

همین که برگشتیم، به خانه پدری‌اش آمدیم تا یکی دو روزی استراحت کنیم؛ خانه‌ای چوبی که حیاطش سه چهار درخت مرکبات داشت. در گوشه آن هم آغل گوسفندان و مرغ و خروس‌ها بود. نم‌می‌باران می‌زد و بوی نم کاه‌گل‌ها هم کل فضا را پر کرده بود.

دیروز که رفته بودیم در روستاهای اطراف قدم بزیم، خیلی حالمان گرفت. فکر کردیم، الان مردم باید یا مشغول نشا در بیجار باشند یا در باغ چای و مرکباتشان، اما خبری نبود. از چند نفر پرسیدیم جریان چیست، یکی گفت دیروز اجنبی‌ها ریختند توی روستا و چند نفر را کتک زدند، درخت‌ها را آتش زدند و بوته‌های چای را کندند! مردم هم امروز دل‌ودماغ کار ندارند. یونس که خون‌خونش را می‌خورد، با تعجب پرسید، پس دولت چه کاره است؟! چرا کاری نمی‌کند!؟

– خدا پدرت را بیمارزد، این حرف‌ها برای زمانی است که دولت زورش برسد! فعلاً که همه بی‌خیال‌اند.

من پرسیدم خب مشکلتان چیست؟ یونس جواب داد: «این‌ها در کشور خودشان این‌جوری است که هیچ‌کس مالک چیزی نیست و همه چیز در اختیار دولت است. فکر می‌کنند اینجا هم خانه پدرشان است و ما هم باید مثل آن‌ها فکر کنیم. برای همین به ملک مردم تعرض می‌کنند.»

– یکی از ریش‌سفیدها که کنار مسجد روستا به او رسیده بودیم، گفت: «به داد ما برسید، نه اختیار زمینمان را داریم و نه می‌توانیم با خیال راحت به کشاورزی و گله برسیم. هفته‌ای دو سه بار هم همین داستان برقرار است و انگار ما



بودیم که هر جا می‌رفت پایه‌پایش می‌دویدیم. مرد خدا بود و مهربان. گاه‌گاهی هم که مبارزه فشار می‌آورد، شوخی‌های گیلکی‌اش گل می‌کرد و با گویش گیلکی خاصی سربه‌سرمان می‌گذاشت تا تجدید قوا کنیم. من که دلم روشن است. فکر می‌کنم با این کاری که میرزا در سر دارد، بشود یک کمکی به خلق خدا کرد! تا فردا شب که می‌خواهیم حرکت کنیم، دل توی دلم نیست. قرار است بعد از هماهنگی‌های اولیه در جنگل‌های لوشان و سمت فومنات مستقر بشویم. میرزا اسم قیام را هم گذاشته است قیام جنگل.

حرکت کنیم سمت لوشان. به چند نفر از دوستان قدیمی خبر داده‌ام و آن‌ها هم دارند مخفیانه باروبنه‌شان را جمع می‌کنند تا فردا شبانه حرکت کنیم. دولت روی میرزا حساس است و نمی‌شود خیلی علنی کاری کرد. همین چندسال پیش میرزا را به قزوین تبعید کرده بودند. میرزا هم گفته است تا زمانی که به لوشان نرسیده‌ایم و مقدمات کار انجام نشده است، نباید صدای کار در بیاید. میرزا بود دیگر. سرش پر بود از عدالت‌خواهی و خدمت به مردم و مبارزه با اجنبی برای استقلال کشور. راستش را بخواهید، من و خیلی‌های دیگر هم شیفته همین مراسم